

گفتگو با «یوسف علیخانی» به مناسبت انتشار رمان تازه‌اش «خاما»

تجربه؛ ماهنامه هنر و ادبیات. شماره‌ی ۱۳۱. خرداد ۱۳۹۷

تمام خاما خیالات است

گفتگو: سندی مومنی

سندی مومنی / منتقد ادبی: «خاما» دومین رمان یوسف علیخانی، رمانی است که بر اساس زندگی شخصیتی به نام خلیل عبدوئی (راوی رمان)، در شش فصل روایت می‌شود. «خاما» به کردنشینان ماکو می‌پردازد، کردهایی که پس از ناکامی در قیام و مطالبه‌گریشان از محل اصلی زندگی‌شان تبعید شده‌اند، کردهایی که اقلیتی آسیب‌پذیرند و سطحی حکومت، وضعیت جدیدی را با قدرت هر چه تمام‌تر بر آنها تحمیل می‌کند. رمان هم‌چنین در کنار روایت‌های ذهنی و زندگی شخصی خلیل عبدوئی، روایت‌گر وقایع تاریخی سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۴۱ است و در بستر این زمان به موضوعاتی همچون شورش کردها و حمله‌ی قزاق‌ها و اصلاحات ارضی می‌پردازد. رمان «خاما» سه ویژگی برجسته دارد. زمان‌مند بودن، مکان‌مند بودن، و مسئله‌ی کیفیت موضوع اصلی. این سه ویژگی، تصویر مشخصی از خاما به مخاطب می‌دهد. پایه‌های اساسی خاما، دو مفهوم تبعید و سکوت است. خاستگاه‌ی تبعید، خشنونتی ساختاری است که آگاهانه با سلطه‌ی حکومت در جهت منافع دولت اعمال می‌شود و ریشه‌ی سکوت در حوزه‌ی کنش فردی و ساحت شخصیت‌پردازی راوی رمان معنا پیدا می‌کند. هم‌چنین رمان از منظر باورهای عامیانه و تصویرسازی و جایگاه زنان محل بحث است.

آقای علیخانی قسمتی از رمان خاما در مجموعه داستان اژدهاکشان وجود دارد. همان صحنه برگشت حسن مهاجر به خانه. داستان گورچال را می گویم. همین مسئله معلوم می کند که ذهن شما از سالها پیش دغدغه خاما را داشته است. کمی از این موضوع برای مان بگویید.

اگر بگویم که داستان «خاما» از اولین روزی که عقلم رسید و پدربزرگ مان را ندیدم و کسی جواب درست و حسابی بهم نمی داد، شروع شده، شاید فکر کنید دارم اغراق می کنم اما واقعا اینطوره. مادربزرگ داشتیم اما پدربزرگ فوت کرده بود و نبود و این نبودن، آتش ام می زد هر بار. هر بار هم از پدر و مادرم می پرسیدم که کی بوده؟ از کجا آمده؟ چرا فامیل نداریم؟ و هزار چرای دیگر، کسی جوابی نداشت؛ عمدا جواب نمی دادند.

این گذشت تا بعدها که یکی از آرزوهایم نوشتن از کسی بود که نیست. دنبال ردش افتادم در واقعیت. رگه های آشنایی پیدا کردم و فهمیدم همه چیزهایی می دانند اما نمی گویند و حتی یک بار وقتی مادرم فهمید که یک سال است افتاده ام به درآوردن سندها و ردها و فهمیده ام که پدربزرگ مادری ام از کردهای تبعیدی است که همیشه به او می گفتند یاغی، نفرین ام کرد که شیرم را حلال ات نمی کنم اگر بروی دنبالش.

من اما نتوانستم بروم دنبالش. رفتم در میان اسناد و مدارک و بعد رسیدم پای گفتگو با کسانی که او را دیده بودند. دیدم اینطوری نمی شود. رفتم لب مرز؛ به روستای آغگل. بیست کیلومتری ماکو، جایی هست به اسم یولاگلدی. آنجا سوار ماشین شدم و رفتم سمت پلدشت. بعد از

میان روستاهای مختلف گذشتم که در مسیر رود ارس پیش رفتم و بعد از رومینگ تلفن نخجوان و آذربایجان و بعد ترکیه، رسیدم به روستایی محصور میان کوه و دریاچه‌ای نقره‌ای. دوست ندارم بگویم که چه‌ها دیدم که خودش رمانی می‌شود از دیدار اقوام مادری، پس از هشتاد و اندی سال. آن وقت فکر کردم می‌توانم بنویسم‌اش؛ دوست داشتم همین‌ها را بنویسم که دیدم.

سال ۱۳۸۲ شروع کردم به نوشتن. خوب هم پیش رفته بودم. راوی‌ام سوم‌شخص بود و داشتم از لحظه‌ی لال شدن شخصیت‌ام پیش می‌رفتم. عید نوروز ۱۳۸۳ شد و بعد سفر و بعد پشت‌ام باد خورد و بعد دیدم اصلاً حرف این چیزها نیست. هنوز پخته نیست. نتوانستم. بعدها یک فصل از آنچه را که نوشته بودم و فکر می‌کردم هرگز نخواهم توانست نوشتن‌اش را، گذاشتم در مجموعه داستان «اژدهاکشان». همان داستان «گورچال» که شما گفتید.

این‌ها گذشت تا سال ۱۳۹۵ که رسیده بود به آخرین روزهای سال و با خودم عهد کردم بروم به خلوت و بنویسم‌اش؛ حتی اگر مزخرف‌ترین داستان دنیا شد. می‌خواستم خلاص بشوم از خیالاتی که توی سرم هزار بار نوشته شده بودند.

قدم‌بخیر در مجموعه داستان قدم‌بخیر مادر بزرگ من بود و اژدهاکشان دو نقش ایفا می‌کند. در یک داستان مادر بزرگی است که خواسته‌ای از نوه‌اش دارد و در داستان دیگر همسر حسن مهاجر است. این قدم‌بخیر در خاما زنی است که با زن‌های دیگر رمان تفاوت دارد. مثل دایه مهربان نیست اما اقتدار دایه را در خانواده دارد؛ مثل خاما عاشق نیست اما به پسرش فریدون عاشقانه نگاه می‌کند. این شخصیت گویا سرچنگ با حسن مهاجر دارد.

قدم‌بخیر قدم‌بخیر است در واقعیت و نام مادر بزرگ من هم هست؛ مادر بزرگ مادری اما در خیال من، زنی است عجیب با جذبه. چند باری آمده توی داستان‌هایم. فکر می‌کنم تنها شخصیتی است که خیلی سعی نکردم سانسورش کنم در داستان و شاید به همین دلیل خوب درآمده. تمام خاما خیالات است؛ خیالات یک نوهی ناخلف که برای پدر بزرگش، معشوقه‌ی خیالی ساخته تا حرف‌های خودش را بزند. قدم‌بخیر سر جنگ ندارد با حسن مهاجر، بلکه زنی است که بعد از دو ازدواج ناموفق و یک دختر چندساله، نمی‌تواند زود باور کند کسی را. سربار نمی‌خواهد. یکی را می‌خواهد که بتواند باهانش آرام بگیرد. شاید این جدل‌های‌شان از او شخصیت جنگنده ساخته. البته که منکر این جنگندگی نیستم. دوست ندارم خودتان را جای او بگذارید و بعد بینم چکار می‌کنید با مردم اطراف؛ مردان مخصوصاً.

خاما روایت نوجوانی تا پایان زندگی خلیل عبدویی است. به نظرتان این روایت نمی‌توانست کوتاه‌تر باشد؟ منظورم این راوی اول شخصی است که به نظر برخی جاها پرگویی دارد.

زندگی «خلیل عبدویی» کوتاه بود و دوست داشتم در داستان، بیشتر زندگی کند و البته که برای درآوردن این حجم از تنهایی و عشق و گمشدگی و جستجو و آوارگی و تبعید و بعد دوری را باید که در ۴۴۸۰ صفحه می‌نوشت‌اش نه ۴۴۸ صفحه.

خاما و بیوه‌کشی زبان شاعرانه‌ای دارند. برخورد راوی در هر دو رمان، خصوصاً با طبیعت شاعرانه است. آیا این زبان با نوع شخصیتی که روایت می‌شود هم‌خوانی دارد؟ در واقع

می‌خواهم بدانم این زبان شاعرانه مشخصا چه کمی به راوی می‌کند؟ البته اگر قبولش داشته باشید.

آدمی که کوهی است، وقتی از کوه کنده می‌شود، تازه شاعر می‌شود. وقتی توی شعر هستی، چه جای چنین گفتنی؟ وقتی تو را از بهشت ات تبعید کردند و افتادی به زمین، آن وقت است که زبان را خلق کردی. جدا از این که تصور من و در واقع حسرت من از کهنسالان قوم‌ام (چه در الموت و چه در کردستان) این است که چه خوب یک ماجرای را تعریف می‌کنند. تعریف که نه، گویی دارند شعر می‌گویند و تو با شعر آنهاست که زندگی می‌کنی و پیش می‌روی.

در جلسات مختلف شنیده‌ام که می‌گویند علیخانی شعرداستان می‌گوید. شما بیوه‌کشی و خاما را مثال زدید، خیلی سال‌ها قبل‌تر حتی وقتی اولین مجموعه‌داستانم هم منتشر شده بود این را بارها در نقد منتقدان و در گفته‌ی خواننده‌ها شنیدم که فضا شاعرانه است و زبان شاعرانه است و ...

نمی‌خواهم این جمله‌ها بگویم که دوست داشتم شاعر بشوم و نشدم و آمدم داستان نوشتم. نه. بحث من این نیست. بحث من این است که وقتی از ماجرای تعریف می‌کنم اگر در طبیعت باشد، بی‌تردید زبانم رقص پیدا می‌کند و شعر با رقص، جورتر است گویی. و کاش روزی بتوانم شعری بگویم داستانی. نه حالا که داستانی بوده‌اند این‌ها که به قول شما زبان شاعرانه هم پیدا کرده‌اند.

البته منکر این هم نیستم که ساختار زبانی دیلمی (الموتی) که از گذشته تاکنون باقی مانده، شاعرانه است و شاید دل‌بستگی و حتی به قول دوستان، تعصب‌ام به این زبان، به این هم مرتبط می‌شود. واقعا نمی‌دانم. دارم همین‌طور می‌گویم که شاید با هم به جوابی برسیم درباره‌اش.

دایه و باب علی و برادران و خواهران خلیل به خوبی در رمان به تصویر کشیده می‌شوند. اگر خواننده‌ای از شما بپرسد آن همه عشق دایه و مهربانی‌های خواهران را نمی‌شود نادیده گرفت. خلیل چگونه همه را پشت سر گذاشت و رفت؛ چه جوابی می‌دهید؟

آدمی که قرار است برود، می‌رود. نگاه نمی‌کند به خوبی دایه (مادر) و باب (پدر) و برادران و خواهران‌اش. آدمی آمده که برود. بعضی‌ها می‌توانند از خود و اطرافیان‌شان بگریزند و برخی هم مثل من و شما نمی‌توانند. همیشه دوست داشتم مثل خلیل بتوانم فرار کنم. همه چیز را رها کنم.

البته یک اعترافی اینجا بکنم که تا به حال نگفتم. وقتی دنبال خانواده‌ی پدربزرگام در واقعیت می‌گشتم فهمیدم گویی فرار در خوی خانوادگی ما بوده. گویی ارثی هست. بعد هم برایم تعریف کردند از کس دیگری از اقوام که فرار کرده و تازه برگشته بود آن‌سال‌ها؛ پس از سال‌ها.

خلیل هم فرار کرد. بارها هم خواست برگردد اما نتوانست. نه این‌که نخواهد، زندگی دیگر دست و پایش را بسته بود. توی رمان هم هست. نامه‌اش را یادتان می‌آید؟

حسن مهاجر وقتی می‌خواهد سجل بگیرد، همه چیز را غیر از نام پدرش دروغ می‌گوید. این راستگویی بین این همه سر باز زدن از گذشته‌ای که هیجده سال وجود داشته از کجا می‌آید؟

شاید ضرورت داستان بوده. شاید به خاطر مهربانی‌های باب بوده در کل زندگی‌اش. خودم که داشتم دوباره رمان «خاما» را این اواخر می‌خواندم، دیدم جز یک صحنه در ارسباران که باب با راوی بدخلی می‌کند، باقی جاها مهربان است. پدری است مهربان‌تر از مادر حتی. همان‌جا

هم که بدخلقی می‌کند، در کمتر زمانی بعد از این رفتار، می‌آید دست می‌گذارد روی شانه‌ی پسر. شاید هم آرزوی من نویسنده است که کاش پدرها همیشه به این خوبی‌ها باشند. در داستان که می‌شود. نمی‌شود؟

به نظرم با مسئله تبعید در خاما دو نوع برخورد داشتید. برخوردی بیرونی و درونی. برخورد بیرونی تا آن جایی از رمان پیش می‌رود که خلیل، خلیل است و کنار خانواده‌اش است. بعد از فرار خلیل و تبدیل شدنش به حسن مهاجر، مسئله تبعید به شکل درونی در رمان پیش می‌رود و به مراتب درد این مسئله بیشتر می‌شود. آیا این تقسیم‌بندی را قبول دارید؟

چه نگاه جالبی دارید شما. حرف شما جواب کامل است. و خرسندم که باهاتون گفتگو می‌کنم. این چیزی را که می‌گویید، دوست داشتم همه بدانند اما می‌ترسیدم. وقتی می‌نویسی، نمی‌توانی بفهمی آنی که در خاطرت داری، آنی شده که درمی‌آید. نوشتن خیلی سخت‌تر از آنی است که همه فکرش را می‌کنند. تو گاهی یک چارچوب داری. همه چیز را توی خاطرت ساختی اما وقتی می‌نشینی به نوشتن، یکی دیگر در تو می‌آید و او دروغ می‌بافد و تو نمی‌توانی جلوی دروغ‌گویی‌ها و در واقع دروغ‌نویسی‌هایش را بگیری. او می‌گوید و تو می‌نویسی. انگار توی سرت، او راه می‌رود و نشانات می‌دهد آنی را که باید بنویسی.

خلیل عبدویی تبعید می‌شود. فراوان خواننده دیده‌ام که درد تبعید خلیل و خانواده‌اش را دیده و دل‌شان به حال‌شان سوخته و عده‌ای هم به حال خلیل، بعد از جدایی از خانواده و تبعید به درون‌اش برایش دل سوزانده‌اند. سخت است آدمی خودش را جای خلیل بگذارد. خلیل همان بهتر که در خیال همه باشد و در واقعیت نباشد. گاهی خودم سرم درد می‌گیرد که این شد.

گاهی هم فکر می‌کنم من این رمان را ننوشته‌ام؛ روح خلیل عبدوییی آمد و نوشت. من فقط کاتب بودم.

بحث اما دشوارتر از این تقسیم‌بندی‌هاست. خلیل از روزی که خاما را می‌بیند، به دنیایی تبعید می‌شود که خلاصی ندارد ازش. چه در دوره‌ی انکارها و پنهان‌کاری‌های آغازین رمان و چه وقتی همه می‌فهمند خاما را می‌خواهد؛ و چه بد که وقتی می‌فهمند که خاما دیگر نیست؛ رفته و اسیر شده؛ شاید هم کشته شده؛ کسی چه می‌داند.

خاما شخصیتی است که خلیل به او عاشق است. این شخصیت از آغاز رمان تا پایان رمان حضور دارد. البته حضوری غیرفیزیکی. از طرفی این شخصیت کنشگری نمی‌کند و انگار تحت سیطره ذهن خلیل است. از طرفی نمی‌توان از رمان حذفش کرد. یعنی خاما بدون خاما و عشق به او و آرزوی دیدار دوباره آغگل معنا ندارد. تصور می‌کنید این بود و نبود را در رمان باورپذیر کرده‌اید؟

اصلاً شاید دلیل نوشته‌شدن داستان زندگی «خلیل عبدوییی» یا «حسن مهاجر» همین خاماست. خاما چنان آمد و نشست به ذهن‌ام که گویی کلید تمام قفل‌های دنیا افتاد به دستم برای نوشتن داستان این تبعید.

بگذارید اصلاً یک ماجرای را بگویم؛ چه هراس که قضاوت‌ام کنند بعداً.

سه روز مانده به آغاز سال ۱۳۹۶ راهی روستای زادگاهم شد تا در آموتخانه‌ام بنشینم و خلاص بشوم از نوشتن داستان زندگی حسن مهاجر. توی راه خوردم به ترافیک کرج و حصارک. دو سه ساعتی توی حال و هوای خودم نبودم. خلیل می‌آمد و حسن می‌شد و من در اوج فکر کردن بهشون، هراس پیدا می‌کردم که این بار هم دست از پا درازتر، برخوام گشت؛

بدون این که این بار هم بتوانم بنویسم اش. توی همین حیص و بیص بود که توی سرم گذشت که آیا این خلیل، کسی را هم دوست داشته در آن روزها؛ دختری که آرام بگیرد به یادش؟ این خیال آمد و نشست و دیگر نرفت. زنگ زدم به یکی از اقوام مادری که در روزهای کنجکاوی ام، خیلی کمک رسان شده بود برای این که بیشتر از پدربزرگام بدانم. از این که این ها کی بودند؟ جنبش استقلال طلبی خوی بون چی بوده؟ جنبش آرات چی بوده؟ چطوری شده که این ها را تبعید کردند؟ وووو از این فامیل مان پرسیدم: شما به دختر دم بخت چه می گوید در زبان کردی کرمانج؟ گفت «خاما».

و گویی همان لحظه عذابم شروع شد؛ عذابی که خودم خواسته بودم. حالا آیا می توانم آنقدر منظم بنویسم که بتوانم به درآوردن اش؟

شما بهتر از من می دانید داستان کوتاه را اغلب می توان در یک نشست نوشت اما رمان چه؟ آیا رمان را می شود در یک نشست و دو نشست نوشت؟ بیوه کشی را با یک نظم خودخواسته ای نوشته بودم اما باز می ترسیدم که نتوانم برای خاما چنین آرامشی ایجاد کنم. من که سال ها عادت کرده بودم به داستان کوتاه و وقتی شروع کردم به نوشتن رمان، دیدم رمان نوشتن کار هرکسی نیست. کاری ندارم به آن بخش تجربه و سواد و دانش و اندوخته و حتی آن خرافه ای معمول که می گویند باید چهل سال ات شده باشد تا بتوانی رمان بنویسی. معتقدم نوشتن رمان، نظم می خواهد و جدیت و پیگیری و مداومت بعلاوه ی آن دانش و اندوخته و شناخت آدم های داستان.

خلاصه این که رمان خاما، بدون شخصیت خاما، اصلا رمان نمی شد. می شد یک گزارش یا نهایت یک خاطره نگاری. شاید نتوانم بگویم بخشی از خلیل یا حسن، خیال است اما تمام خاما خیالات است.

اسامی داستان‌های شما در سه‌گانه و حتی نامگذاری رمان‌های تان زنانه است. از زنان و جایگاه‌شان در خانواده به خوبی استفاده کرده‌اید. در داستان‌های تان زنان پرتلاش هستند. اغلب شخصیت‌های اصلی هستند اما باورهای خرافی دارند. این باورهای خرافی آن‌ها را به شدت تقدیرگرا کرده است. مردان این طور تصویر نمی‌شوند. البته می‌دانم که در داستان‌هایی مردان هم باورهایی نادرست دارند اما تعداد زنان بسیار بیشتر است. چرا به این خصیصه در زنان، خصوصا در داستان‌هایتان بیشتر پرداخته‌اید؟

هیچ‌کدام از این‌ها که می‌گویید عمدی نبوده که از پیش بهش فکر کرده باشم. زنان داستان‌هایم همان‌طور هستند که دیده‌ام. این‌که بگویم در محیطی زنانه بزرگ شده‌ام، شاید جواب خوبی نباشد اما خب اینطوری بوده. شش ساله بودم که پدرم برای کار کردن در شهر، از روستای زادگاه‌ام آمد بیرون. قاعدتا من و برادرانم و خواهرم ماندیم زیر دست و بال مادرم. خواهرم هم بزرگتر از همه‌ی ما بود. مادرم و خواهرم و زن پدر بزرگ پدری‌ام (مادربزرگ ما فوت کرده بود) شدند نگه‌دارنده‌ی ماها. و من که در این دنیای زنانه، رفتم و آمدم، شاید بیشتر از این‌که بخوام، از این دنیا دانستم. البته شاید اگر روزگاری داستان‌های شهری‌ام منتشر بشوند، کاملا مردانه بشوند؛ چون در شهر، کارگری می‌کردم و قاعدتا فضای کارگری در بازار قزوین، در دیگری را به رویم باز کرد که هنوز نرسیده‌ام به نوشتن‌شان و آن‌ها را هم که نوشته‌ام باید زمان انتشارشان برسد؛ هیچ عجله‌ای برای انتشار تا این لحظه نداشته‌ام.

شما در سه‌گانه‌تان تصویری از میلک ساخته‌اید. در بیوه‌کشی نیز میلک مکان رویدادهای رمان است. در خاما هم میلک حضور دارد اما نه به پررنگی و محوریت سایر آثارتان. فکر می‌کنید این فضا و داستان‌هایشان تا کجا پتانسیل داشته باشند؟

میلک یک مکان است. می‌توانست اسم‌اش هرچیز دیگری باشد. جایی است که آدم‌هایی را که می‌خواهم بنویسم، گرد هم جمع می‌کنم. خوشبختانه آدم‌هایی را که دیده‌ام، آنقدر غنی و بکر بوده و هستند که فکر کنم تا سه عمر دیگر هم بنویسم، باز تمامی نخواهند داشت. خیلی‌ها میلک خیالی مرا با زادگاه‌ام اشتباه می‌گیرند؛ البته قبل از خواندن داستان‌ها و آمدن و دیدن میلک واقعی.

تا کجایش را نمی‌دانم. آدمی فردایش را هم خبر ندارد، چه برسد به این‌که من بخواهم درباره‌ی جایی بنویسم که قرن‌ها بوده و آمده و من دارم روی شانه‌های آمده‌گان و رفته‌گان می‌خوانم‌شان و می‌نویسم‌شان گاهی؛ اگرچه با خیالات و دروغ‌های خودم.

آیا فکر کرده‌اید یک میلکی را به شهر بیاورید و ماجراهایش را بنویسید؟ اساساً مواجهه یک روستانشین با شهر برایتان دغدغه هست؟

تا پیش از خاما خیلی‌ها می‌گفتند فلانی دارد درجا می‌زند. بحث درجا زدن نبود، میلک برایم جا داشت. برای آدم‌های قصه‌هایم جا داشتند. در خاما اما جا نداشت. حتی دیدم یکی از منتقدان به شوخی یا جدی نوشته، علیخانی، از میلک در خاما هم اسم برده و چند صفحه‌ای هم شخصیت اصلی داستان را به آنجا برده که امضایش گم نشود. این طور هم می‌شود نگاه کرد اما من نیستم که تعیین می‌کنم آدم داستان‌ام کجا باشد. ممکن است یک روزی داستانی بیاید که شخصیت‌اش میلکی اما مکان زندگی‌اش چه می‌دانم مثلاً در روستای بوج کرمان باشد یا اصلاً در سنتورینی یونان، آواز بخواند و به غروب‌های خنک زیر درخت تادانه‌ی میلک فکر کند.

به نظرم خاما مشخصاتی از رمان عامه‌پسند را در خود دارد. رمانی که هر چند به مفاهیم بزرگ و مهمی توجه دارد اما داستانی که به منظور این مفاهیم روایت می‌کند نتوانسته است حرف عمیقی بزند. تباهی زندگی یک تبعیدی به تصویر کشیده شده است اما به نظر می‌رسد قسمت زیادی از این تباهی در گرو انفعال شخصیت اصلی است. موافقید که خاما یک رمان عامه‌پسند است؟

کاش اینطور باشد. یکی از بغض‌های تمام این سال‌هایم این بود که چرا داستان کوتاه‌هایم را کسی از اقوام و نزدیکان و مردم کوچه و بازار نمی‌فهمند و حال آنکه خیر سر عمه‌ام، کلی جایزه گرفته‌اند و کلی پایان‌نامه روی‌شان نوشته شده و کلی نقد شده‌اند.

و حالا از این که دست هر کسی خاما می‌بینم، خب خوشحال می‌شوم. از دختر بچه‌های پانزده و شانزده ساله گرفته تا پیرمرد و پیرزن‌های هشتاد نودساله.

زیاد این روزها بهم می‌گویند عامه‌پسند شده طرف. بگذار بگویند. در دهان مردم را نمی‌شود بست. این حرف‌ها را کسانی می‌زنند که خاما را نخوانده‌اند و در واقع اصلاً اهل کتاب خواندن نیستند.

می‌دانم که آموختن‌ها ای دارید در میلک. تصاویرش را هم دیده‌ام. این مکان چه سهمی در نوشتن آثارتان دارد؟ داستانش چیست؟

خیلی‌ها آموختن‌ها را جدی گرفتند. بگیرند، خیالی نیست. از بچگی عادت داشتم هیچی را دور نمی‌انداختم. همه چیز را نگه می‌داختم. با عکس‌های قدیمی حال می‌کردم. اشیاء دورریختنی را جمع می‌کردم. این دو سه دهه هم که عشق اصلی‌ام کنار نوشتن شده گردآوری کتاب‌ها درباره‌ی آداب و رسوم مردم ایران. همه را جمع کرده بودم در خانه‌ام؛ تهران. و دفترم؛ باز در

تهران. یک جایی دیدم خودم هم جا ندارم این وسط. خانم ام ایرنا محی‌الدین بناب خیلی آدم است که در تمام این سال‌ها هیچی بهم نگفته بود بابت این مسخره‌بازی‌ها.

موقعیتی پیش آمد و خانه‌ی پدربزرگام را از وراثت خریدم. به کمک برادرم منصور که معمار است، آنجا را بنا گذاشتیم برای آرامش. از همان اول قرار گذاشتیم که پایین‌اش بشود یک سالن دراز که من اندوخته‌هایم را بگذارم. و گذاشتم.

از همان آغاز دیدم اول از همه خود میلیکی‌ها و بعد آشنایان و بعد دوستان و بعد هم علاقمندان به چنین کارهایی، شوق برشان داشت برای دیدن و آمدن به آموتخانه. و موزه خطاب‌اش می‌کنند؛ حال آن که چنین چیزی نیست و فقط پناه‌گاه و آرام‌گاه من است آموتخانه.

دو تا لطف داشت آموتخانه برای روزهای نوشتن خاما. اول این که باعث شد به عشق سکوت آنجا، از تهران فرار کنم و دوم این که تمام آرشیو کتاب‌هایم درباره‌ی کردها و ترک‌ها و قزوینی‌ها و الموتی‌ها و شمالی‌ها در آنجا به دادم رسیدند و هر جا گیر و گوری داشتم، برطرف‌شان می‌کردم.

در حال حاضر مشغول کار تازه‌ای هستید؟

مثل همیشه. نوع زندگی من جوریه که اغلب یک سال در سرم می‌نویسم و بعد در اندک‌زمانی به روی کاغذ می‌آورم‌شان. چنان که خاما در ۷۴ نشست نوشته شد.

